

يك آتش توی خانه بود که بالا و پائین میرفت و روسکاس مقابلش سیاه نشسته بود.

روسکاس گفت «سه تا شد، شکر خدا. دو سال پیش بهت گفتم.

اینجا شکوم نداره.»

دیلسی گفت «پس چرا از اینجا نمیری.» داشت لباس مرامی کند.

«انقد حرف بد شکومی زدی که ورش حرفای «مفیسسی ها Memphis»

باورش شد، حالا خیالت راحت شده.»

روسکاس گفت «اگه بد بیاری ورش همش همین باشه، من

حرفی ندارم.»

فرونی آمد تو.

دیلسی گفت «همه تون شومتونو خوردین.»

فرونی گفت «تی پی داره تمون میکنه. کارولین خانم میگه کونتیو

بیری بخوابونی.»

دیلسی گفت «تا دستم خالی شد میرم. تا حالا باهاس فهمیده باشه

که من بال ندارم.»

روسکاس گفت «همینی س که گفتم. جائی که اسم به دونه از بچه ها

شونو هیچ وخت بزبون نیاورده باشن هیچ شکوم نداره.»

دیلسی گفت «هیس. دلت میخواد باز شروع کنه.»

روسکاس گفت «به بچه بزرگ کردن که اسم مادر خودشم بلت نیس.»

دیلسی گفت «تو غصه مادر اونو نخور. من همه شونو بزرگ

کردم گمون میکنم این یکی رم بتونم بزرگ کنم، حالا ساکت باش،

بذا اگه میخواد بخوابه.»

فرونی گفت «فقط اسم به نفرو بگه، اسم هیشکی و بلت نیس.»

دیلسی گفت «توبگو ببین بلمته یا نه. وختی که خوابیده بهش بگو

شرط می‌بندم صداتو بشنفه.»

روسکاس گفت «خیلی بیشتر از اون‌ی که مردم فکر میکنند میدونه. میدونس که اجل اوناکیه. مثل اون سگ تازی. ^۱ اگه بت بود حرف بزنه میتونس بگه که اجل خودش، یاتو، یامن کی میرسه.»

فرونی گهت «نن جون. لاسترو از اون رختخواب بیار بیرون. اون پسره جادوش می‌کنه.»

دیلسی گفت «دم دهن تو ییگیر. شعورت بیشتر از این نمیرسه. چرا میخوای بحرفهای روسکاس گوش بدی. برو تو بنجی.»

دیلسی هلم داد و من توی رختخواب رفتم. لاستر آتجا بود. خواب بود. دیلسی يك تکه چوب دراز برداشت و میان من و لاستر گذاشت. گفت «حالا طرف خودت بمون. لاستر کوچولو، لباس صدمش بزنی.»

تی‌پی گهت «هنوز نمیشه بری. صبح کن.»

سریج جلوی خانه را نگاه کردیم و درشکه‌ها را پائیدیم تا رد شدند.

تی‌پی گفت «آهان. اوناهاش.» کوتین را بغل کرد و بگوشه زده دویدیم و ردشدنشان را تماشا کردیم. تی‌پی گفت «اوناهاش داره میره، اون یکی رو می‌بینی که شیشه توش داره. نیکاش کن. اون تو خوابیده. می‌بینیش.»

لاستر گهت، بیا بریم، میخوام این توپو بیرم خونه بذارم که گمش نکنم. نه قریون. بهت نمیدم. اگه اون مرده اینو دست تو بینن می‌گن دزدیدیش. ساکت باش. خوب. نمیدمش. چیکارش میخوای بکنی. تو که نمیتونی توپ بازی کنی.

۱ - pointer نوعی سگ است که با بوکشیدن رد هر چیزی را می‌گیرد

فرونی و تی پی داشتند جلوی درتوی خاکها بازی میکردند. تی پی یک شیشه داشت که تویش مگسهای شب تاب بود.

فرونی گفت «چطوری همه تون برگشتین اومدین بیرون.»
 کدی گفت «مهمون داریم. پدر بهمه گفت که امشب بحرف من گوش بدن. بنظرم توو تی پی هم باید حرفمو گوش بدین.»
 جاسن گفت «من حرف تورو گوش نمیدم. فرونی و تی پی هم مجبور نیستن.»

کدی گفت «اگه بگم گوش میکنن. شاید من بهشون نگم.»
 فرونی گفت «تی پی بحرف هیشکی گوش نمیده. تشییع جنازه رو شروع کردند یا نه.»

جاسن گفت «تشییع جنازه چیه.»
 ورش گفت «مگه نن چون نگفت بهشون نگی.»
 فرونی گفت «اونیه که توش گریه زاری میکنن. موقع تشییع جنازه خواهر^۱ (مقدس) بولاه کلی Sis Beulah Clay دو روز گریه زاری کردن.»

توی خانه دیلسی گریه زاری کردند. دیلسی داشت گریه زاری می کرد. وقتی دیلسی گریه زاری میکرد لاستر گفت، هیس، و ما ساکت شدیم و بعد من گریه را سردادم و بلو Blue زیر پله ها زوزه می کشید. بعد دیلسی ساکت شد و ما هم ساکت شدیم.

کدی گفت «اه، اون مال کاکا سیاهاست، سفید پوستا تشییع جنازه ندارن.»

۱ - Sis مخفف Sister بمعنی خواهر در زبان انگلیسی عنوان راهبه ها است و کلمه مقدس را برای روشن نمودن مطلب بمتن اضافه کرده ایم. - م .

ورش گفت «فرونی، مگه نن چون نگفت بهشون نگیم.»

کدی گفت «چی رونگین.»

دیلسی گریه زاری کرد و وقتی بخانه رسیدیم من گریه را سردادم و بلوزیر پله‌ها زوزه می‌کشید. فرونی از توی پنجره گفت، لاستر بیرشون توی طویله. با این سرو صدا من نمتونم پخت و پز کنم. اون تازی رم ببر. از اینجا بیرشون بیرون.

لاستر گفت من اون پائین نمیرم. ممکنه به بابا بر بخورم. دیشب دیدمش. داشت توی طویله دست تکوم میداد.

فرونی گفت «دلَم میخواد بدونم چرا ندارن. سفید پوستام میمیرن.

مادر بزرگ توام همونقد مرده‌س که کاکاسیاها میتونن بمیرن.»

کدی گفت «سگا مرددن، نانی هم وقتی افتاد توی راه آب و

روسکاس باتیر زدش و لاشخورا اومدن و لباسش و در آوردن مرده بود.»

از توی راه آب سیاه که پیچکهای تیره در آن بود استخوانها چرخ

میخوردند و زیر مهتاب بیرون میامدند، مثل آنکه چند تا از شکلها ایستاده

بودند. بعد همه آنها ایستادند و تاریک بود، و وقتی من جلوی گریه‌ام را

گرفتم که دوباره شروع بکنم صدای مادر و صدای پاهائی را که تند دور

میشدند شنیدم و بویش را هم میتوانستم بشنوم. بعد اطاق آمد، ولی

چشمهای من به هم رفتند. بس نکردم. بویش را می‌شنیدم. تی‌پی

سنجاقهای ملافدها را باز کرد.

گفت «ساکت سس.»

اما بویش را می‌شنیدم. تی‌پی بلندم کرد و تند لباسهایم را پوشاند.

گفت «ساکت بنجی. داریم میریم خونمون. دلت میخواد بری

خوندها، اونجا که فرونی هس. هیس. سس.»

بند کفشهایم را بست و کلاهم را سرم گذاشت و بیرون رفتم. يك

چراغ توی راهرو بود . از آنطرف راهرو صدای مادر را می شنیدیم .
 تی بی گفت «س . سنجی . به دقه دیگه میریم بیرون .»
 دری باز شد و بوی آنرا بیشتر از همیشه می شنیدم ، و یک سر بیرون
 آمد . پدر نبود . پدر آن تو مریض بود .
 « میتونی از خونه بیریش بیرون .»
 تی بی گفت « داریم میریم بیرون دیگه . » دیلسی از پله ها بالا آمد .
 گفت « هیس . هیس . بیرش پائین خونه خودمون . فرونی داره
 بر اش رختخواب درس میکنه . همه تون مواظبش باشین . هیس ، سنجی .
 با تی بی برو .»

رفت آنجائی که صدای مادر را می شنیدیم .
 « بهتره همونجا نگهش داری . » صدای پدر نبود . در را بست
 ولی هنوز بوی آنرا می شنیدم .
 از پله ها پائین رفتیم . پله ها در تاریکی فرو میرفتند و تی بی دستم را
 گرفت ، و از در واز تاریکی بیرون رفتیم . دان توی حیات خلوت نشسته
 بود و زوزه میکشید .

تی بی گفت « بو شو میشنفه . راسی توام از بوش فهمیدی . »
 از پله ها پائین رفتیم ، بآنجائی رفتیم که سایه هایمان بودند .
 تی بی گفت « کتت یادم رفت . باهاس تنت میکردم اما من
 بر نمیکردم .»
 دان زوزه کشید .

تی بی گفت « اینجور که تو عربده میکشی نمتونم بیرمت خونه . پیش
 از اینکه این صدای نکره رو بهم بزنی مصیبت بودی ، وای بحالا . بیا بریم .»

همراه سایه‌هایمان از خیابان باغ گذشتیم . خوگدانی بوی خوگها را میداد . گاو ایستاده بود و بما میجوید . دان زوزه میکشید .

تی‌بی گفت «تمون شپرو بیدار میکنی . نمتونی ساکت بشی .»
فانسی را دیدیم که داشت کنارنهر آب میخورد . وقتی با آنجا رسیدیم ماه روی آب میدرخشید .

تی‌بی گفت «نه قربون اینجا خیلی نزدیکه . همیشه اینجا بمونیم . بیا بریم . بیسین چیکا کرده ی . تمون پاتو خیس کرده ی . بیا بریم . از اینجا .»
دان زوزه کشید .

راه آب از میان علفبائی که وزوز میکردند بیرون می‌آمد . استخوانها چرخ میخوردند و از درون پیچکهای سیاه بیرون می‌آمدند .

تی‌بی گفت «حالا اگه میخوای نقد عربده بزنی تاجونت درآد . یه تیکه چراگاه بیس جریبی داری که تاصب توش عربده بزنی .»

تی‌بی توی راه آب دراز کشید و من نشستم و استخوانها را پائیدم که آنجا که لاشخورها نانسی را خوردند ، سیاه و کند و سنگین چرخ میخوردند و از راه آب بیرون می‌آمدند .

لاسترگفت ، دفا پیش که اینجا بودیم هنوز دسم بود . بهت نشونش دادم ، ندیدیش همینجا از جیبم در آوردم بهت نشون دادم .

کدی گفت «فکر میکنی لاشخورا لباس بی‌بی جونم از تنش در بیارن .
تو دیونه‌ای .»

جاسن گفت «اکبیری .» گریه را سرداد .
کدی گفت «نکبت .» جاسن گریه‌می‌کرد . دستهایش در جیبش بود .
ورش گفت «جاسن آدم پولنداری میشه . همیشه پولاشونیکر میداره .»

جاسن گریه می کرد .

کدی گفت «حالا صدای اونم در آورده ی . ساکت شو جاسن . لاشخورا چطور میتونن برن اونجا تیکه بی بی جون هست . پدر نمیداردشون . تو میداری يك لاشخور لباس تو از تنت در بیاره . ساکت شو دیگه .»

جاسن ساکت شد . گفت «فرونی گفت که تشییع جنازه است .»

کدی گفت «خب ، نیست . مهمونید . فرونی هیچ خبر نداره . اون

مگسای شب تاب تورو میخواد ، تی پی . یه دقیقه بده دستش .»

تی پی شیشه مگسهای شب تاب را بمن داد .

کدی گفت «شرط می بندم که اگه نزدیک پنجره اطاق بریم میتونیم

یه چیزی ببینیم . اونوقت تو حرف منو باور میکنی .»

فرونی گفت «من میدونم ، نمیخواد ببینم .»

ورش گفت «فرونی بتره جاو دهن تو بگیر . نزن چون کتکت

میزنه .»

کدی گفت «چی رو میدونی .»

فرونی گفت «هرچی رو میدونم ، میدونم .»

کدی گفت «باشین . بریم جلوی خونه .»

راه افتادیم .

فرونی گفت «تی پی مگسای شب تابشو میخواد .»

کدی گفت «تی پی . بذاریه دقیقه دیگه دستش باشه . برش میگردونیم .»

فرونی گفت «شوماها که نگرقتینشون .»

کدی گفت «اگه بگم توو تی پی هم میتونن بیان اونوقت میداری

دستش باشه .»

فرونی گفت «هیشکی ننگفته من و نی پی باهاس حرف نورو
گوش بدیم .»

کدی گفت «اگه بگم که مجبور نیستین حرف منو گوش بدین ،
میداری دستش باشه .»

فرونی گفت «خیله خب . تی پی بذار دستش باشه . مامیریم گریه-
زاریشونو تموشامی کنیم .»

کدی گفت «گریه زاری نمیکنن . بهت میگم مهمونیه . ورش ،
مگه دارن گریه زاری میکنن .»

ورش گفت «اینجا که ما واسادیم که نمی فهمیم دارن چیکار میکنن .»
کدی گفت «راه یقینین . تی پی و فرونی مجبور نیستن حرف منو گوش
بدن ولی بقیه چرا . بهتره بغلش کنی . داره تاریک میسه .»

ورش بغلم کرد و تا نزدیک مطبخ رفتیم .

وقتی سرپیچ را نگاه کردیم چراغها را دیدیم که از خیابان باغ بالا
میآمدند . تی پی بطرف درسرداب برگشت و بازش کرد .

گفت ، میدونی اون پائین چیه . سوداس . خودم دیدم که آفاجاسن
با بغل پرارنده بالا . یه دقه اینجا و اسا .

تی پی رفت و توی مطبخ را نگاه کرد . دیلسی گفت ، واسه چی اینجا سرک
میکنی ، بنجی کجاس .

تی پی گفت . همین بیرونه .

دیلسی گفت ، برو مواظبش باش . توی خونه نیارش .

تی پی گفت ، چشم . شروع کردهن یا هنوزنه .

دیلسی گفت ، برو اون پسره رو از جلو چشم ببر کنار . خودم اونقد که
باحاس کاردارم .

یک مار از زیر خانه بیرون خزید ، جاسن گفت ازهار نمیترسد و

کدی گفت جاسن میترسد ولی خود اون میترسد و ورش گفت ، که هر دو آنها

میترسند و کدی گفت پدر گفته ساکت باشند .

تی پی گفت ، حالا دیگه باهاس عربده تو را بندازی . کمی از این ساسپریلوه میخوای .

ساسپریلوه چشمها و بینی امرا غلغلك میداد .

تی پی گفت ، اگه نمی خوریش بذنا من کلکشو بکنم . خیله خب . بیگیرش ، حالاته کسی کارمون نداره بپتیره به بطردیگه ورداریم . حالا توساکت باش .

زیر درخت کنار پنجره اطاق نشیمن ایستادیم . ورش مرا روی علفهای خیس گذاشت . سرد بود . توی تمام پنجرهها چراغ روشن بود . کدی گفت «بی بی جون اونجاست . حالادیگه هر روز مریضه . وقتی

خوب بشه ، به پیک نیک میریم .»

فرونی گفت «من اونچی رو که باهاس بدونم میدونم .»

درخها وزوز میکردند و علفها .

کدی گفت «پهلوش اونه که توش سرخك در میاریم فرونی تو و

تی پی کجا سرخك در میارین .»

فرونی گفت «ای ، هر جا باشیم .»

کدی گفت «هنوز شروع نکردن .»

تی پی گفت ، دارن شروع میکنن . حالا توهمینجا واساتا من اون جعبه رو گیر بیارم که بتونیم از پنجره نیگا کنیم . بیا ، بذنا این ساسپریلوه رو بخوریم تمون شه . به جوریم میکنه که حس میکنم توشیکمم هت جغد شده .

ساسپریلوه را خوردیم و تی پی بطری را توی شبکه زیر خانه هل داد و رفت . صدایشان را در اطاق نشیمن می شنیدم و با دستهایم دیوار را چنگ زدم . تی پی جعبه را کشید . خورد زمین و بنا کرد خندیدن . همانجا دراز کشیده بود و توی علفها می خندید . بلند شد و در حالیکه سعی میکرد نخندد جعبه را زیر پنجره کشید .

گفت «ترسیدم جیغم بلندشه. بروروی جعبه بیبین شروع کردن یانه.»

کدی گفت «شروع نکردن چون هنوز دسته موزیک نیومده.»

فرونی گفت «دسه موزیکی توبساط نیس.»

کدی گفت «ازکجا میدونی.»

فرونی گفت «اونی روکه باهاس بدونم میدونم.»

کدی گفت «توهیچی رونمیدونی.» بطرف درخت رفت. «ورش،

منو هل بده بالا.»

ورش گفت «بابات گفته بالا اون درخت نری.»

کدی گفت «اون خیلی وقت پیش بود. بنظرم اصلا یادش رفته باشه.»

تازه گفت امشب حرف منو گوش بدین. مگه نگفت حرف منو گوش

بدین.»

جاسن گفت «من حرف تورو گوش نمیدم، فرونی وتی پی هم گوش

نمیدن.»

کدی گفت «ورش، منو هل بده بالا.»

ورش گفت «خیله خب. خودت کتکشو میخوری. من که نمیخورم.»

رفت وکدی را تا اولین شاخه بالا هل داد. ماخشتک گلی تنکه کدی را

تماشا کردیم. بعد اورا نمیدیدیم.

صدای تاب خوردن درخت را می شنیدیم.

ورش گفت «آقا جاسن گفت اگه اون درختو بشکنی کتکت

میزنه.»

جاسن گفت «منم چغلیشو میکنم.»

درخت دیگر تاب نخورد و ما بیالا بمیان شاخه های بیحرکت

نگاه کردیم .

فرونی یواش گفت «چی می بینی .»

دیدمشان . بعد کدی را دیدم که چندتا گل لای موهاش بود و یک تور صورت مثل باد تابان انداخته بود . کدی کدی .

تی پی گفت «ساکت . صداتو میشنغن . تندیا پائین .» مراکشید .

کدی . با هر دو دست دیوار را چنگ زدم کدی . تی پی مراکشید .

گفت «ساکت . ساکت . زودیا اینجا .» همانطور مرا میکشید .

کدی «ساکت شو بنجی . میخوای صداتو بشنغن . بیا بریم ، بدایه کم دیگه

ساسپریلوه بخوریم بعد اگه ساکت بشی میتونیم برگردیم . بتره ید بطر

دیگه ورداریم ، یا اینکه هر دو تا جیغ بکشیم . میشد بگیم دان خوردنش .

آقا کونتین همیشه میگداون خیلی زرنکه . میتونیم بیگیم سگ ساسپریلوه

خورم هس .»

مهتاب از بله های آشپزخانه پائین آمد . کمی دیگر ساسپریلوه

خوردیم .

تی پی گفت «میدونی دلم چی میخواد . دلم میخواد ید خرس از در

سرداب بیاد تو . میدونی چیکا میکنم . راس میرم طرفش تو صورتش تف

میکم . تا جیغ نکشیدم اون بطری رو بده من کد جلودهنمو بیگیرم .»

تی پی زمین خورد . بناکرد خندیدن ، و در سرداب و مهتاب پریدند

ورفتند و یک چیزی مرازد .

تی پی گفت «ساکت .» سعی میکرد نخندد . گفت «ای داد بیداد ،

همدشون صدامونو میشنغن . پاشو .» گفت «پاشو بنجی ، زود .» داشت

باینطرف و آنطرف تاب میخورد و میخندید و من سعی کردم بلند بشوم .

پله‌های سرداب زیر مهتاب از تپه بالا دویدند و تی‌پی بالای تپه توی مهتاب افتاد و من مقابل زده‌ها می‌دویدم و تی‌پی دنبالم می‌دوید و میگفت «ساکت شو ساکت شو» بعد همانطور که می‌خندید توی گلپا افتاد و من توی جعبه دویدم. ولی وقتی سعی کردم بالای آن بروم جعبه در رفت و پشت سرم خورد و گلویم يك صدایی کرد. دوباره آن صدا را کرد و دیگر سعی نکردم بلند بشوم و دوباره آن صدا را کرد و گریه را سردادم. ولی گلویم همانطور آن صدا را میکرد و تی‌پی داشت مرا میکشید. همانطور آن صدا را میداد و نمیتوانستم بگویم که گریه میکردم یا نه، تی‌پی در حالیکه می‌خندید روی من افتاد و گلویم همانطور آن صدا را میداد. کوتین تی‌پی را بالکدزد و کدی مرا در بازوهایش گرفت و آن تورتا بان صورتش و دیگر بوی درختها را نمی‌شنیدم و گریه را سردادم.

کدی گفت، بنجی، بنجی، دوباره مرا در بازوهایش گرفت ولی من رفتم. گفت «چیه، بنجی، مال این کلاهه.» کلاهش را برداشت و دوباره آمد، و من رفتم.

گفت «بنجی، چیه بنجی. کدی چیکار کرده.»
 جاسن گفت، «این لباس قرتی واری و دوست نداره، تو خیال میکنی بزرگ شدی، نیست. خیال میکنی از همه بهتری. نیست. قرتی.»
 کدی گفت «تو دهننتو سیند. جونور کثیف. بنجی.»
 جاسن گفت «فقط چون چهارده سالته خیال میکنی به کسی هستی نیست.»

کدی گفت «ساکت بنجی. مادر و ناراحت میکنی. ساکت.»
 ولی من ساکت نشدم و وقتی اورفت من هم دنبالش رفتم و او سر پله‌ها

ایستاد و صبر کرد و من هم ایستادم .
 کدی گفت « چیه بنجی . بکدی بگو . هر کاری بخوای واست
 میکنه . سعی کن بگی . »
 مادر گفت « کانداس . »
 کدی گفت « بله . »
 مادر گفت « چرا اذیتش میکنی . بیارش اینجا . »
 باطاق مادر رفتم . مادر خوابیده بود و ناخوشی روی یک پارچه
 روی سرش بود .

مادر گفت « باز چی شده بنجامین . »
 کدی گفت « بنجی . » دوباره آمد ولی من رفتم .
 مادر گفت « باید یک کاریش کرده باشی چرا ولش نمیکنی که من
 بتونم یک خرده راحتی داشته باشم . جعبه رو بده بهش و ترو خدا ولش
 کن . »
 کدی جعبه را گرفت و کف اطاق گذاشت و آنرا باز کرد . پرازستاره
 بود . وقتی من آرام بودم آنها هم آرام بودند . وقتی تکان میخوردم ،
 میدرخشیدند و برق برق میزدند . ساکت شدم .

بعد صدای راه رفتن کدی را شنیدم و دوباره شروع کردم .
 مادر گفت « بنجامین . بیا اینجا . » بطرف در رفتم . مادر گفت « اوی
 بنجامین . »

پدر گفت « باز چیه . کجا داری میری . »
 مادر گفت « جاسن ، بیرش پائین بده یکنفر مواظبش باشه . میدونی
 که مریضم ، اما بازم . »

پدر در را پشت سرمان بست .
 گفت « تی بی . »
 تی بی از پائین پلدها گفت . « بعله آقا . »
 پدر گفت « بنجی داره میاد پائین . باتی بی برو . »
 بطرف حمام رقتم . صدای آب را می شنیدم .
 تی بی از پائین گفت « بنجی . »
 صدای آب را می شنیدم . بآن گوش دادم .
 تی بی از پائین گفت « بنجی . »
 بآب گوش دادم .
 صدای آب را نمی شنیدم و کدی در را باز کرد .
 گفت « چی ، بنجی . » نگاهم کرد و من رقتم و او دست بکمرم
 انداخت . گفت « دوباره کدی رو پیدا کردی . فکر میکردی کدی فرار
 کرده . » کدی بوی درختها را میداد .
 باطاق کدی رقتیم . او جلوی آئینه نشست . دستپایش را نگهداشت
 و بمن نگاه کرد .
 گفت « چیه . بنجی . چی شده . تو نباید گریه کنی . کدی نمیره .
 اینجا رو بین . » شیشه را برداشت . سرش را بلند کرد و آنرا جلوی بینی
 من نگهداشت . « خوشبوه . بوکن . خوبه . »
 من پس رقتم و ساکت نشدم ، و او شیشه را در دستش نگهداشت و
 مرا نگاه کرد .
 گفت « آه . » شیشه را پائین گذاشت و آمد و دست بکمرم انداخت
 پس این بود . و توهی میخواستی بکدی بگی و نمیتونستی بهش بگی .

میخواستی، ولی نمیتونستی. میتونستی. البته کدکدی نمیکنه. البته که کدی نمیکنه. فقط صبر کن تا لباسمو بپوشم.»

کدی لباس پوشید و دوباره شیشه را برداشت و بمطبخ رفتیم. کدی گفت «دیلسی بنجی برات یه هدیه آورده.» دولاشد و شیشه را در دست من گذاشت. «حالا بدهش بدیلسی.» کدی دستم را دراز کرد و دیلسی آنرا گرفت.

دیلسی گفت «خدا چون بچهم بدشیشه عطر واسه دیلسی آورده. اینجارو نیگا، روسکس.»

کدی بوی درختها را میداد. گفت «ما خودمون عطر دوست نداریم.» بوی درختها را میداد.

دیلسی گفت «حالایا. تو خیلی گنده تر از اونیه کدیش کسی بخوابی. یگه یه پسر گنده ای. سیزده سالته. انقد گنده شده ای که خودت تنها توی اتاق دائی موری بخوابی.»

دائی موری مریض بود. چشمش ودهنش مریض بود. ورش شامش را توی سینی برایش برد.

پدرگفت «موری میگه بیشر فوباتیر میزنم. بهش گفتم بهتره اول پیش پاترسان اسم نیاره» و سرکشید.

مادرگفت «جاسن.»

کوتین گفت «کیو با تیر بزنده پدر. دائی موری واسه چی میخواست با تیر بزندهش.»

پدرگفت «واسه اینکه یه شوخی کوچکو تونسته تحمل بکنه.» مادرگفت «جاسن، چطور میتونی. تو اونجا بنشین و ببینی که موری

توی کمینگاد تیر بخورد، و بخندی . «

پدرگفت «بس بهتره موری توی کمینگاد نره.»

کوتن گفت «پدرکیوبا تیرزنه . دائی موری کیومیخواود باتیرزنه»

پدرگفت «هیشکی رو . من هفت تیر ندارم . «

مادرگریه را سرداد . «اگه میل ندارای نون موری رو بدی چرا

مردش نیستی توی روش بگی . پشت سرش جلوی بچه هام سخرهش میکنی . «

پدرگفت «البته که نمیکنم . من موری رو تحسین میکنم . هیچکس

بهتر ازاون حس برتری نژادی رو در من ارضاء نمیکنه . من موری رو با

يك جفت اسب خوب عوض نمیکنم . ومیدونی چرا ، کوتن . «

کوتن گفت «نخیر.»

پدرگفت «*Et ego in arcadia*»^۱ کلمه لاتین علف خشک یادم

رفته . خب ، عیب نداره . همین داشتم شوخی میکردم . « سرکشید وگیلاس

را زمین گذاشت و رفت و دستش را روی شانه مادرگذاشت .

مادرگفت «این شوخی نیست . اصل و سبب قوم و خویشهای من

هم بهمون خوبی قوم و خویشهای تود . این فقط برای اینکه مزاج موری

سالم نیست . «

پدرگفت «البته . ناسلامتی علت بدوی تمام زندگیه . از ناخوشی

بوجود میادد وبعدهش کندیدگیه وبعدهش پوسیدگی . ورش.»

ورش پشت صندلی من گفت «بعله آقا . «

«تنگ شراب وپیر پرکن . «

مادرگفت «بدیلسی هم بگو بیاد بنجامینو بیره بخوابونه . «

دیلسی گفت «تو یه پسرگندای . کدی بسکه با توخوایید خسته

۱- بااحتمال زیاد معنی این جمله لاتین اینست «من در علفزارم . . . م .

شده. حالا ساکت باش تا خوابت بیره، اطاق رفت ولی من ساکت نشدم و اطاق برگشت و دیلسی آمد و روی تخت خواب نشست و بمن نگاه کرد. گفت « نمخوای پسر خوبی باشی و ساکت بشی . نمخوای بشی ، میخوای . پس ببین میتونی یه دقه طاقت بیاری . » رفت . توی درجیزی نبود . بعد کدی توش بود . کدی گفت « ساکت باش . دارم میام . » ساکت شدم و دیلسی رو تختی را پس زد و کدی لای رو تختی و پتو آمد . رو بدشامبرش را دریاورد . گفت « دیگه من اینجام . » دیلسی با یک پتو آمد و پتو را روی او انداخت و دورش کیپ کرد . دیلسی گفت « یه دقه دیگه خوابش مییره . چراغ اطاق تو روشن میذارم . » کدی گفت « خیلی خب . » سرش را روی بالش کنار سر من گذاشت . « شب بخیر ، دیلسی » دیلسی گفت « شب بخیر ، جون . » اطاق سیاه شد . کدی بوی درختها را میداد .

بیالای درخت آنجا که او بود نگاه کردیم . فرونی یواش گفت « ورش ، چی داره می بیند . » کدی توی درخت گفت « سس . » دیلسی گفت . « بیان اینجا . » سر پیچ جلوی خانه بود . « چرا جای اینکه تا سر منو دور دیدین فرار کنین بیان بیرون نمیرین بالا ، مگه باباتون نکفت . کدی و کوتین کجان . »

جاسن گفت «بیش گفتم کد از اون درخت بالا نره. چغلیشوم میکنم.»
 دیلسی گفت «کی، بالای کدوم درخ .» آمد و بیالای درخت نگاه
 کرد . گفت «کدی.» شاخهها دوباره بتکان افتادند .

دیلسی گفت « اوی شیطون. از اونجا بیا پائین .»
 کدی گفت « ساکت . مگه نمیدونی که پدر گف ساکت باشین .»
 باهاش پیدا شد و دیلسی دست دراز کرد و او را از درخت پائین آورد .
 دیلسی گفت « شعورت انقد نمیره که نذاری اینا بیان اینجا .»
 ورش گفت « هیچ کاری نمیتونستم بکنم .»
 دیلسی گفت « شوما دو تا اینجا چیکا میکنین . کی ببتون گفت بیان
 توخوند .»

فرونی گفت « کدی گفت . گفت بیایم اینجا .»
 دیلسی گفت « کی ببتون گفت کد باهاش هر چی اون میگه گوش
 بدین . حالا برین خونه مون .» فرونی و تیپی راه افتادند . وقتی هنوز
 هم داشتند میرفتند ما نمیتوانستیم آنها را ببینیم .
 دیلسی گفت « نصب شبی اومدن بیرون » مرا بغل کرد و بمطبخ
 رفتم .

دیلسی گفت « تا چشم منو دور دیدین دویدین بیرون . میدونسین
 کد موقع خوابتون گذشته .»
 کدی گفت « سس . انقدر بلند حرف نزن . باید ساکت باشیم .»
 دیلسی گفت « پس دم دهن تو بیگیر ساکت باش . کوتین کجاس .»
 کدی گفت « کوتین اوقاتش تلخه ، چون امشب مجبور بوده حرف
 منو گوش کنه . هنوز شیشه مگسای شب تاب تیپی دستشه .»

دیلسی گفت «گمونم تی پی بدون اونام بشونه سرکنه . ورش ، برو
کو تینو پیداکن . روسکاس میگه دیدتش که داشته میرفته طرف طوبله . »
ورش رفت . نمیتوانستیم او را ببینیم .

کدی گفت « اونجا کاری نمیکنن . فقط روی صندلیا نشستند نگا
میکنن . »

دیلسی گفت « واسه این کار هیچ کمک شو ماهارو لازم ندارن . »
بمطبخ رفتیم .

لاستر گفت ، حالا کجا میخوای بری ، داری باز میری توپ بازی
اونارو تموشا کنی . اونجا رو گشته ایم . بیا . به دقه صبح کن . همینجا بمون تا
من برگردم اون توپو بیارم . به فکری سرم زده .

مطبخ تاریک بود . درختها روی آسمان سیاه بودند . دان از زیر
پلدها بیرون آمد و قوزک پای مرا جوید . رفتم بمطبخ ، آنجا که ماه بود ،
خودش را همراه من کشید و آمد توی ماد .

تی پی از توی خانه گفت « بنجی . »

درخت گل زیر پنجره اطاق نشیمن تاریک نبود ، ولی درختهای کلفت
تاریک بودند . آنجا که سایه من روی علفپاراه میرفت علفها وزوز میکردند .
تی پی از توی خانه گفت « بنجی . کجا قایم شده ای . در میری ،
میدونم . »

لاستر برگشت گفت ، صبح کن ، بیا ، اونجا نرو کونترین خانوم و رفیقش
اونجا روی تاب نشستن . از اینطرف بیا . برگرد اینجا بنجی .
زیر درختها تاریک بود . دان نیامد . توی مهتاب ماند . بعد تاب
را دیدم و گریه را سردادم .

لاستر گفت ، از اونجا بیاکنار بنجی . میدونی که کوننتین خانوم اوقاتش
تلخ میشه .

حالا توی تاب دو نفر بودند و بعد یکی بود . کدی تند آمد . سفید
توی تاریکی .

گفت « بنجی . چطوری اومدی بیرون . ورش کجاست . »
مرا در بغل گرفت و من ساکت شدم و لباس را چسبیدم و سعی کردم
او را بکشم بیرون .

گفت « چیه بنجی . » صدا زد « چی شده تی بی . »
آنیکی که روی تاب بود بلند شد آمد و من جیغ زدم و لباس کدی
را کشیدم .

کدی گفت « بنجی کسی نیست ، چارلیه . چارلی رو نمیشناسی . »
چارلی گفت « الله سیاش کجاست . واسه چی میذارن فرارکنه بیاد
بیرون . »

کدی گفت « ساکت بنجی . چارلی برو ، تو رو دوست نداره . »
چارلی رفت و من ساکت شدم . لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « چیه بنجی . نمیخواهی بذاری من اینجا بمونم به کمی
با چارلی حرف بزنم . »

چارلی گفت « اون کاکا سیارو صدا کن . » برگشت . من بلندتر گریه
کردم و لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « برویی کزرت ، چارلی . » چارلی آمد و دستپایش را روی
شانه های کدی گذاشت و من بیشتر گریه کردم . بلند گریه میکردم .

کدی گفت « نه . نه . نه . نه . »

چارلی گفت «کدی . اون نمیتونه حرف بزنه .»
 کدی گفت «مگه دیوونه‌ای .» شروع کرد بتند نفس کشیدن .
 «میتونه که بینه . نکن . نکن .» کدی جنگید . هر دو تند نفس کشیدند .
 کدی یواش گفت «خواهش میکنم . خواهش میکنم .»
 چارلی گفت «بفرستش بره .»
 کدی گفت «میفرستمش . ولم کن .»
 چارلی گفت «میفرستیش بره .»
 کدی گفت «آره . ولم کن .» چارلی رفت . کدی گفت «ساکت ،
 رفته .» من ساکت شدم . صدای کدی را می‌شنیدم و بالا و پائین رفتن
 سینه‌اش را حس میکردم .
 گفت «مجبورم بیرمش خونه .» دستمرا گرفت و یواش گفت «همین
 الان میام .»

چارلی گفت «صبر کن . کاکاسیارو صدا کن .»
 کدی گفت «نه . برمبگردم . رایفت ، بنجی .»
 چارلی یواش فریاد زد «کدی .» ما رفتیم . «بهره برگردی .
 برمبگردی یا نه .» کدی ومن داشتیم میدویدیم . چارلی گفت «کدی .»
 دویدیم رفتیم توی مهتاب طرف مطبخ .
 چارلی گفت «کدی .»
 کدی ومن دویدیم . ازپله‌های مطبخ بالا دویدیم وبایوان رفتیم و
 کدی توی تاریکی زانوزدومرا نگهداشت . صدایش را می‌شنیدم وسینه‌اش
 را حس میکردم . گفت «نمیرم . دیگه هیچوقت نمیرم . بنجی . بنجی .»
 بعد داشت گریه میکرد ، ومن گریه کردم وهمدیگه را بغل کردیم . گفت

«ساکت . ساکت . دیگه نمیرم .» آنوقت ساکت شدم و کدی بلند شد و رفتیم نوی مطبخ و چراغ را روشن کردیم و کدی صابون مطبخ را برداشت و دهنش را سخت در روشنی شست . کدی بوی درختها را میداد .

لاستر گفت ، من که هی بهت گفتم نزدیک اونجایی . تند بلند شدند و روی تاب نشستند . کونتین دستهاش را روی موهاش گذاشته بود . پسره کراوات سرخ زده بود .

کونتین گفت ، اهوی خل دیوونه . بدیلسی میگویم که چطور گذاشتیش هر جا من میرم دنبالم بیاد . وادارش میکنم خوب ، کتکت بزنه .

لاستر گفت «نمیتونسم جاشو بیگیرم ، بیا اینجا ، بنجی .»

کونتین گفت «خوبم میتونستی . نمیخواستی ، دوتائیمون ساید بسایه من میومدین . مادر بزرگ شماهارو فرستاد اینجا کد مواظب کارای من باشین ، آهان .» از تاب پائین پرید . «اگه همین الان ورش نداری ببری اونطرفا نگهش داری جاسن ووادار میکنم کتکت بزنه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نمیتونم بکنم . اگه شوفا خیال میکنی میتونی امتحان کن .»

کونتین گفت «جلوی دهنشو بیگیر . ورش میداری ببری یانه .» پسره گفت «اه ، بذار بمونه .» کراوات سرخ زده بود . خورشید وقتی روی آن میفتاد سرخ بود .

«یارو ، اینجارو نگاه کن .» یک کبریت زد و در دهانش گذاشت . بعد کبریت را از دهنش در آورد . هنوز داشت میسوخت گفت «میخواهی توام امتحان کنی .» بآنجا رفتم . گفت «دهنتو واکن .» دهنم را باز کردم . کونتین بادستش کبریت را زد و کبریت رفت .

کونتین گفت «لعنتی ، میخوای سروصدا شودر یاری . نمیدونی

- صبح تا شوم عربده میزنه . چغلیتو بدیلسی میکنم . « و دوید و رفت .
- پسره گفت « بین ، طفلک برگرد ، دیگه سر بر سرش نمیدارم . »
- کونتین بخانه دوید و بمطبخ رفت .
- پسره گفت « خب ، یارو . بین چه شری درست کردی . »
- لاسترگفت « نمی فهمه چی میکنی . هم کره هم لال . »
- پسره گفت « راستی ، چند وقته اینطوره . »
- لاسترگفت « امروز سی و سه ساله که اینطوره . خل مادرزاده . شما از اون آدمای نمایش هسین . »
- پسره گفت « چطور مگه . »
- لاسترگفت « یادم نیاد که پیش تر از این اینطرفا دیده باشمتون . »
- پسره گفت « خب ، چیه مگه . »
- لاسترگفت « هیچی . من امشب میرم . »
- پسره بمن نگاه کرد .
- لاسترگفت « شما اونی نیسین که با اره ساز میزنه که . هسین . »
- پسره گفت « به ربع دلاری واست خرج ورمیداره تا بفهمی . »
- بمن نگاه کرد . گفت « چرا به جایی حبش نمیکین . واسه چی آوردینش بیرون . »
- لاسترگفت « چرا بمن میکنی . من هیچ کاریش نمتونم بکنم . فقط اومدم اینجا دنبال اون رهبی که گم کردم بگردم تا بلکه امشب بتونم برم نمایش . حالا انگار که بنائیس برم . » روی زمین راگشت بعدگفت « شما به ربع دلاری زیادی ندارین ، هان . »
- پسره گفت « نه ، ندارم . »

لاستر گفت « پس گمونم مجبور باشم همون یکی رو پیدا کنم . »
 دستپاش را در جیبش کرد و گفت « راستی دلتون نمیخواد یه توپ گلف
 بخرین . »

پسره گفت « چه جور تویی . »

لاستر گفت « توپ گلف . من ربع دلار بیشتر نمخوام . »

پسره گفت « واسه چی . میخوام چیکارش کنم . »

لاستر گفت « منم فکر نمیکردم بخواین . بیا اینجا کله خر . بیا
 توپ بازشونو تموشا کن . نیگا . اینجا یه چیزی هست که باهات بازی کنی .
 این گل گاب ترکونک . » لستر آنرا برداشت و بمن داد . روشن بود .
 پسره گفت « از کجا پیداش کردی . » وقتی راه میرفت کراواتش زیر خورشید
 سرخی میزد .

لاستر گفت « اینجا زیر این بوته پیداش کردم . اول خیال کردم اون
 ربع دلاری ایس که گم کردم . »

پسره آمد و توپ را گرفت .

لاستر گفت « ساکت . وقتی نیگاش کرد بهت پس میدد . »

پسره گفت « آگنس می بل بکی Agnes Mabel Becky » بطرف
 خانه نگاه کرد .

لاستر گفت « ساکت . داره پست میدد . »

پسره آنرا بمن داد و من ساکت شدم .

گفت « دیشب کی اومد کوتین و بیینه . »

لاستر گفت « من نمدونم . هر شبی که بتونه از اون درخ بیاد پائین
 میان . من ردشونو نمیگیرم . »

پسره گفت «لغنتی‌ها مگه رد میذارن .» و بخانه نگاه کرد . بعد رفت و روی تاب دراز کشید . گفت «از اینجا برین . مزاحم من نشین .»

لاستر گفت «بیا اینجا . دیگه آتیش و روشن کردی . الانه کونتین خانم چفلیتو کرده .»

بطرف نرده رفتیم و از لابلای گل‌های پیچ‌پیچ نگاه کردیم . لاستر نوبی علفها را میکشید .

گفت «اینجا که بودیم پیشم بود .» پرچم را میدیدم که باد میخورد و آفتاب اریب روی چمنزار پهن میتابید .

لاستر گفت «الان دیگه چن تاشون میان . همین الانه هم چن تا هسن ، ولی اونادارن میرن . بیا کمک کن دنبال این بگردیم .»

کنار نرده راه میرفتیم .

لاستر گفت «ساکت . اگه خودشون نیان من چطور میتونم وادارشون کنم بیان . صب کن . به دقه دیگه چند تاشون میان . اونجارو نیگا . دارن میان .»

از کنار نرده تا در باغ . آنجا که دخترها با کیف‌های مدرسه ایشان می‌گذشتند رفتم . لاستر گفت «اوی بنجی . برگرد اینجا .»

تی‌پی‌گفت ، هیچ فایده نداره که از لای در نیگاکنی ، کدی خانوم الانه به عالمه از اینجا دوره . عروسی کرده از پشت رفته . هیچ فایده نداره ؟ دستو بدر بیگیری و سر به کنی . صداتو نیمیشنه .

مادر گفتم ، تی‌پی . چی میخواد . نمیتونی باهاش بازی کنی ساک نگهش داری .

تی‌پی‌گفت ، میخواد بره اونجا از لای در نیگاکنه .

مادر گفتم ، خب نمیشه بره . داره بارون میاد . فقط باهاش بازی ساکت نگهش دار . او هوی بنجامین .

تی بی گفت ، هیچی نمتونه ساکتش بکنه . خیال میکنه اسمم دم دربره ،
کدی خانوم برمیگرده .

مادر گفت ، چه حرفها

صدای حرف زدیشان را می شنیدم . از در بیرون رفتم و دیگر
صدایشان را نمی شنیدم . کنار در باغ رفتم آنجا که دخترها با کیفهای مدرسده
ایشان میگذشتند . در حالیکه تند راه میرفتند ، سرهایشان را برگردانده
بودند و مرا نگاه میکردند . می خواستم بگویم ولی آنها همانطور میرفتند
و من از کنار زده میرفتم و میخواستم بگویم و آنها تندتر میرفتند . بعد
داشتند میدویدند و من بگوشه زده رسیدم و دیگر نتوانستم بروم و دستم
را بنرده گرفتم و با نگاه دنبالشان کردم و میخواستم بگویم .

تی بی گفت «اوی بنجی . چیکا میکنی ، سر تو میندازی پائین میری .
نمدونی دیلی کتک میزنه .»

تی بی گفت «هرچی از لای زده نیگاکنی ونق ونق را بندازی هیچ
فایده نداره . تو اون بچه هارو ترسوندهی . نیگاشون کن ، از اونطرف
خیابون میرن .»

پدر گفت ، چطور رفت بیرون ، جاسن ، توی وقتی تو اومدی کلون
درو انداختی .

جاسن گفت ، پس چی که انداختم ، فکر نمیکنین عقلم اقتدر برسه که
اینکارو بکنم . خیال میکنین دلم میخواسته همچی اتفاقی بیفته . خدا میدونه که
این خونواده بقدر کافی بد هست . من همیشه میتونستم این حرفو بزوم . همونم
حالا بفرستینش به جاکسن Jackson اسم مادام بورگس Burgess همون
اول تاثیر نزنش .

پدر گفت ، ساکت .

جاسن گفت ، همیشه میتونستم اینو بهتون بگم .

وقتی بهش دست زدم باز بود و در آن هوای تاریک و روشن دستم را

بآن گرفتم . گریه نمی‌کردم . وهی میخواستم جلوی خودم را بگیرم . و دخترها را می‌پائیدم که در آن هوای تاریک و روشن می‌آمدند . گریه نمی‌کردم .

«اوناهاش .»

ایستادند .

«نمی‌تونه یاد بیرون . بهرجت بکسی صدمه نمیزنه ، یاین .»

«من می‌ترسم . من می‌ترسم . من می‌رم اونطرف خیابون .»

«نمی‌تونه یاد بیرون .»

گریه نمی‌کردم .

«گریه ترسو نشو ، یا .»

در هوای تاریک و روشن آمدند . گریه نمی‌کردم و دستم را بدرباغ گرفته بودم . آهسته می‌آمدند .

«من می‌ترسم .»

«کاریت نداره . من هر روز از جلوش رد میشم . فقط کنار نرود

میدوه .»

آمدند . درباغ را باز کردم و آنها ایستادند و برگشتند ، هی میخواستم بگویم ، و او را گرفتم ، وهی میخواستم بگویم . و او جیغ کشید و من هی میخواستم بگویم ، و شکلهای روشن شروع بایستادن کردند و من خواستم بیرون بیایم . خواستم از صورتم بیرونش بیاورم ولی شکلهای روشن دوباره داشتند میرفتند . داشتند از تپه طرف آنجائی که آن چیز افتاد بالا میرفتند و من خواستم گریه کنم . ولی وقتی نفسم را توکشیدم نتوانستم

دوباره بیرونش بدهم تا گریه کنم و خواستم نگذارم از بالای تپه بیستم و از بالای تپه میان شکلهای روشن افتادم که داشتند چرخ میخوردند .
لاستر گفت «نیگاکن خل . چند تا شون دارن میان . حالا دیگه اون تقو -
تقتو بس کن .»

بطرف پرچم آمدند . او بیرونش آورد و زدند . بعد پرچم را
سرجایش گذاشت .

لاستر گفت «آفا.»

او دور و برش را نگاه کرد و گفت «چید.»

لاستر گفت «یه توپ گلف میخرین.»

او گفت «بینمش.» آمد پشت نرده و لاستر توپ را از لای نرده دراز کرد.

او گفت «از کجا آوردیش.»

لاستر گفت «پیداش کردم.»

او گفت «میدونم کجا ، توی کیف گلف کسی.»

لاستر گفت «اینجا توی حیاط پیداش کردم . ربع دلار میفروشم.»

او گفت «روجه حسابی فکر میکنی مال توه.»

لاستر گفت «پیداش کردم.»

او گفت «پس یکی دیگه واسه خودت پیدا کن.» توپ را در جیبش

گذاشت و رفت .

لاستر گفت «من امشب باهاس برم باون نمایش.»

او گفت «عجب.» رفت سر میز . گفت «توپ جمع کن بگیر.» و زد.

لاستر گفت «میگم ها ، وختی می بینیشون سروصدا را میندازی ،

وختی نمیبینیشون سروصدا راه میندازی . چرا نمتونی ساکت باشی . فکر

نمکنی مردم بسکه صدای تورو میشنفن خسه میشن . ببینن گاب تر کونکتو

انداختی زمین: « آنرا برداشت و دوباره بمن داد. » به تازه شو لازم داری. او نیکی رو خراب کرده ی. « کنار نرده ایستادیم تماشا شان کردیم. لاستر گفت « با اون سفید پوسه نمیشه را اومد. دیدیش توپ منو گرفت. » آنها ادامه دادند ما هم همانطور از کنار نرده رفتم. بیاغ رسیدیم و دیگر نتوانستیم جلوتر برویم. دستم را بنرده گرفتم و از لابلای گلها تماشا کردم. آنها رفتند.

لاستر گفت « حالا چیزی نداری که بر اش گریه زاری کنی. ساکت شو، این منم که به چیزی دارم بر اش گریه زاری بکنم، تونسی، بیبین. چرا اون گل و دست نیگر نداشتی. به دقه دیگه و اش عربده را میندازی. » گل را بمن داد. « حالا کجا میخوای بری. »

سایدهایمان روی علفها بودند. پیش از ما بدرختها رسیدند. مال من اول رسید. بعد خودمان رسیدیم و بعد سایدها رفتند. یک گل توی شیشه بود، من آنیکی را هم توش گذاشتم.

لاستر گفت « نیگا، خرس گنده، هنوز دو تا گل و توی به شیشه میذاره باهاش بازی میکنه. میدونی وقتی کارولین خانم بیمیره باهات چیکا میکنن. میفرستت جاکنن. همونجائی که جاته. آقا جاسن همچی میگه. اونجا میتونی صب تا شوم با دیووندهای دیگه دستو بمیلدها بیگیری و زر زر بکنی. خوشت میاد. »

لاستر با دستش روی گلها زد. « این کاریس که تو جاکنن وقتی عربده بزنی باهات میکنن. »

خواستم گلها را بردارم، لاستر آنها را برداشت و گلها رفتند. من گریه را سردادم. لاستر گفت « عربده بزنی. تو به بهانه ای میخوای که

عربده بزنی . خب پس عربده بزنی . کدی . حالا عربده بزنی . کدی .

دیلسی ازتوی مطبخ گفت «لاستر» .

گلها برگشتند .

لاستر گفت «ساکت . ایناهاشن . نیگا . همونجوری شده که اولش

بود . حالا ساکت باش .

دیلسی گفت «اوی ، لاستر» .

لاستر گفت «بعله ، داریم میایم . شر درس کردی ، پاشو» دستم را

کشید و من بلندشدم . ازدرختها بیرون رفتم . سایدهایمان رفته بودند .

لاستر گفت «ساکت . نیگا باون آدهاکن که دارن تموشات میکنن

ساکت .

دیلسی گفت «ورش دار بیار اینجا .» ازپلهها آمد پائین .

گفت «چیکارش کردهی .»

لاستر گفت «هیچکارش نکردهم . همینجوری بناکرد عربده کشیدن» .

دیلسی گفت «آره کردهی . یه کارش کردهی . کجا بودهین .»

لاستر گفت «اونجا زیراون درختای سرو .»

دیلسی گفت «کوتین وپاک ازکوره در کردهی . چرا میداری هی بره

دور و ورکوتین ، مگه نمیدونی کوتین خوش نداره این دور وورش باشه» .

لاستر گفت «واسد منم همونقد درد سرداره که واسه اون ، اونوخ

تازه دایی اونده ند مال من .»

دیلسی گفت «با من یکی بدو نکن سیابچه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نکردهم ، داشت بازی میکرد یهو عربده

شو سرداد .»

دیلسی گفت « داشتی قبرسونشو انگولک میگردی . »

لاسترگفت « دس بقبرسونش نزدهم . »

دیلسی گفت « بمن دروغ نگو، پسر . » از پلدها بالا رفتیم و بمطبخ رسیدیم .

دیلسی در آتش را باز کرد و يك صندلی جلوی آتش کشید و من نشستم . ساکت شدم .

دیلسی گفت ، واسه چی میخواین صدای مادرتونو در بیارین . چرا

بیرون نیگرش نمیدارین .

کدی گفت ، کاری نمیکرد ، داشت به آتش نگاه میکرد . مادر داشت اسم

تازه شو بهش میگفت . نمیخواستیم که صدای مارو در بیاریم .

دیلسی گفت ، میدونم نمیخواسی . این به طرف خونه ، اون به طرف

دیگا . حالا بچی از من کار نداشته باشین . تا من برگردم بهیچی دس نزنین .

دیلسی گفت « از خودت خجالت نمیکنی سر برش میداری . »

و کیک را روی میز گذاشت .

لاسترگفت « من سر برش نداشتیم . داشت با اون شیشه پرازگلش

بازی میکرد که یهو عریده شو سرداد . صداشو که شنیدین . »

دیلسی گفت « هیچ کاری بگلاش نکردی . »

لاسترگفت « دس بقبرسونش نزدهم . آت و آشغالای اینو میخوام

چیکا . فقط داشتم دنبال اون ربعی میگشتم . »

دیلسی گفت « گمش کردی ، آره . » و شمعیهای روی کیک را روشن

کرد . چند تا از شمعیها کوچک بودند . چندناشان بزرگ بودند که

بتکه های کوچک بریده شده بودند . « بهت گفتم که بیر به جایی بذارش .

حالا لابد میخوای یکی دیگه از فرونی برات بگیرم . »

لاسترگفت « بنجی بی بنجی ، من باهاس برم باون نمایش . نمتونم

که هم روز دنبالش باشم هم شب.»

دیلسی گفت «سیاپسر، هر کاری این میخواد باهاس بکنی، میشنی.»
لاسترگفت «مگه همیشه نکردم. مگه همیشه هر کاری بخواد
نمیکنم. مگه نه، بنجی.»

دیلسی گفت «پس بازم همین کار و بکن. میاریش اینجا که داد و
فریاد کنه؛ سر صدای کوتینم در میاری. حالا تا جاسن نیومده، شوهاها
زود باشین این کیکو بخورین. نمیخوام واسد خاطر کیککی که از پول خودم
خریدم جاسن بهم بپرد. من اینجا کیک بیزم اونوخ اون تخم مرغائی
که میاد تو مطبخ دوند دونه بشمره. بین حالا میتونی کار بکارش نداشته
باشی، مگه اینکه امشب خیال نمایشو از کلهات در کنی.»
دیلسی رفت.

لاسترگفت «تو شمع بلد نیستی خاموش کنی. تموشاکن تا من فوت
کنم خاموش بشن.»
بجلو خم شد و صورتش را باد کرد. شمعهها رفتند. من گریه را سر
دادم. لاسترگفت «ساکت. ببین. تا من دارم این کیکو میبرم بآتش نیگا
کن.»

صدای ساعت را می شنیدم و صدای کدی را می شنیدم که پشتم ایستاده
بود و صدای پشت بام را می شنیدم. کدی گفت، هنوز داره بارون میاد. من
از بارون بدم میاد. از همه چی بدم میاد. بعد سرش توی دامن من آمد و
مرا نگهداشته بود و گریه میکرد و من گریه را سر دادم. بعد دو باره بآتش
نگاه کردم و شکل های صاف و روشن دوباره رفتند. صدای ساعت و پشت بام
و کدی را می شنیدم.

کمی کیک خوردم. دست لستر آمد و یک تکه دیگر برداشت.

صدای خوردنش را می شنیدم. با آتش نگاه کردم.
يك تکه دراز سیم روی شاندام آمد. بطرف در رفت و بعد آتش
رفت. من گریه را سردادم.

لاستر گفت « حالا دیگه واسه چی زوزه میکشی. اونجارو نیگا.»
آتش آنجا بود. من ساکت شدم. لاستر گفت « نمتونی ساکت بیشینی و
با آتش بیگاکنی. مگه نن جون بهت نگفت خجالت داره. بیا. بیا اینم
به تیکه دیگه.»

دیلسی گفت « بازچیکارش کرده‌ی. شد به دغه راحتش بذری.»
لاستر گفت « فقط میخواسم به کاریش کنم که ساکت بشه و مزاحم
کارولین خانوم نشه. نمدونم چطو شد که دوباره شروع کرد.»

دیلسی گفت « من میدونم چطو شد. وقتی ورش خوند اوامد و امیدارمش
با یدجوب خدمت برسه. رو که بهت بدن میخوای زمین وزمون و بیهم بیریزی.»
« صب تا حالا کارت همین بوده. لب نه بر دیش یا نه.»

لاستر گفت « نخیر. صب تا حالا همینجا تو حیاط بودیم. شوها
خودت گفتی.»

دستش آمد تا يك تکه دیگه کیاه بردارد. دیلسی دستش را زد.
گفت « به دغه دیگه درازش کن تا با این کارد قصابی قلمش کنم. شرط
می بندم که خودش به تیکه ام از این نخورده باشه.»

لاستر گفت « چرا خورده. درس دوتای من خورده. میخوای از
خودش بپرس.»

دیلسی گفت « به دغه دیگه درازش کن. دراز کن تا بهت بگم.»
دیلسی گفت، درسه، لابد بعدش نوبت منه که سر به کنم. گمونم موری ایم

مبذاره به خورده جلوش اشک بیریزم .

کدی گفت ، حالا اسمش بنجیه .

دیلسی گفت ، چطور شده که بنجیه . هنوز اسمی رو که وختی زائیده

شد بهش دادن کهنه نکرده ، مگه نه .

کدی گفت ، بنجامین توی کتاب مقدس بوده . این اسم براش آزموری

بهره .

دیلسی گفت ، چی شده که بیره .

کدی گفت ، مادر میگه که بهره .

دیلسی گفت ، ساکت . اسم کاری واسش نمیکنه . صدمه ای یم بش نمیزنه .

اسم عوض کردن واسه هیشکی شکوم نداره . اسم هن پیش از اونو ختیکه یادم

میآد دیلسی بوده وبعد اونیم که از یاد همه برم بازم دیلسیه .

کدی گفت ، دیلسی ، وقتی یادشون رفته باشه دیگه از کجا میفهمن اسمت

دیلسیه .

دیلسی گفت ، از تو کتاب جونئی . تو کتاب مینویسنش .

کدی گفت . میتونی بخونیش .

دیلسی گفت . مجبور نیسم . واسم میخوننش . تنها چیزی که من باهاس بگم

اینه که الانه اینجام .

سیم دراز روی شانه های من آمد و آتش رفت . من گریه را سردادم .

دیلسی ولاستر کتک کاری کردند .

دیلسی گفت « من دیدمت . اوهو ، من دیدمت . » لاسترا از گوشه

اطاق بیرون کشید و تکان داد « حالا که دیگه باکیش نبود . فقط صب کن

تا بابات بیاد خورند . کاش مٹ اونو ختام جوون بودم . اون گوشاتو از بیخ

میکندم . شیطوند میگه توی اون سرداب حبست کنم که امشب نری نمایش ،

آره والله .

لاستر گفت «وای نن جون وای نن جون».
 من دستم را بطرف آنجائی که بیشتر آتش بود دراز کردم .
 دیلسی گفت «بیگیرش. بکشش عقب.»
 دستم عقب پرید و آنرا توی دهنم گذاشتم و دیلسی مرا گرفت. هنوز
 میان صدای خودم صدای ساعت را می شنیدم دیلسی بعقب برگشت و توی
 سرلاستر زد. صدای من هر بار بلندتر میشد.

دیلسی گفت «اون سودارو بیار.» و دستم را از دهنم بیرون کشید.
 آنوقت صدایم بلندتر شد و دستم خواست بدهنم برگردد ولی دیلسی نگهش
 داشت. صدایم بلندتر شد. دیلسی سودا روی دستم ریخت.

گفت «برو توی صندوقخونه، به تیکه از اون کپنه که گل میخه
 پار. کن بیار، ساکت باش دیگه. مگه دلت میخواد دوباره مامانتو ناخوش
 کنی. بیا بآتش نیگا کن. دیلسی به کاری میکنه که تا به دقه دیگه دست
 خوب بشه. بآتش نیگا کن.» در آتش را باز کرد. من بآتش نگاه کردم
 ولی دستم خوب نشد و من هم ساکت نشدم. دستم میخواست بدهنم برود
 ولی دیلسی نگهش میداشت.

پارچه را دور آن پیچید. مادر گفت،

«بازچید. وقتی ناخوش هم هستم نمیتونم راحتی داشته باشم. دوتا
 سیاه گنده مواظبش تازد من باید از رختخواب بلندشم پیام پیشش.»
 دیلسی گفت «دیگه باکیش نیس. الانه ساکت میشه. فقط دسش به
 کمی سوخته.»

مادر گفت «دوتا سیاه گنده پیشش، تازه وقتی داد و فریاد میکنه
 میارنش توی خونه. مخصراً صداشو درآورده بن چون میدونن من ناخوشم.»

آمد و کنار من ایستاد . گفت «زود ساکت شو . از این کیک بهش داده‌ین.»
 دیلسی گفت «خریده‌مش . از توی صندوقخونه جاسن که بیرون
 نیومده . براتش تولد گرفته‌م.»

مادر گفت «میخواین با این کیک های ارزون درد کون مسمومش
 کنین . خیالتون اینده . نباید من ید دقیقه راحت باشم .»
 دیلسی گفت «شو ما برگرد بالا دراز بکش . ید دقه دیگه سوزشش
 بند میاد ، اونوخ ساکت میشه . حالا بیاین بریم .»

مادر گفت «برم بالا اینو بنذارم اینجا پیش شما که یک بالای دیگه
 سرش بیارین . وقتی این اینجا داره جیغ میکشه من چطور میتونم اونجا
 دراز بکشم . بنجامین زود باش ساکت شو .»

دیلسی گفت «هیچ جای دیگه نیس که بشه بردش . دیگه که هت
 پیش براتش ید اطاق نداریم . توی حیاطم که همیشه بمونه گریه کنه
 تا منون همسایدها ببیننش .»

مادر گفت «میدونم ، میدونم . همه‌ش تقصیر منه . من بهمین زودبها
 رفتنی‌ام ، اونوقت بتو و جاسن هر دو خوشتر میگذره .» گریه راسر داد .
 دیلسی گفت «حالا ساکت باشین . دوباره خودتونو ناخوش میکنین .
 برگردین بیاین بالا . تا من شومشو درس کنم لاستر میبردش توی کتابخونه
 باهاش بازی میکنه .»

دیلسی و مادر بیرون رفتند .

لاستر گفت «ساکت باش . ساکت باش . دلت میخواد اون یکی دستم
 برات بسوزونم . طوریت نشده که . ساکت باش .»

دیلسی گفت «ببین . گریه تو بس کن دیگه .» دم پائی را بهم داد

ومن ساکت شدم . گفت «بیرش کتابخونه ، اگه دوباره صداشو بشنم خودم کتکت میزنم .»

رفتم بکتابخانه . لاستر چراغ را روشن کرد . پنجره ها سیاه شدند و آن جای تاریک بلند روی دیوار ، آمد ومن رفتم و آن دست زد . مثل یک در بود فقط در نبود . آتش پشت من آمد ومن بطرف آتش رفتم و کف اطاق نشستم و دم پائی را نگهداشتم . آتش بلندتر شد . بطرف نازبالشی که روی صندلی مادر بود رفت .

لاستر گفت « ساکت شو . شدی دقه خفخون بیگیری . من اینجا

واست آتیش درس کردم اونوخ تو نیگاشم نمیکنی .»

کدی گفت ، اسم تو بنجیه ، میشنوی ، بنجی ، بنجی .

مادر گفت ، بهش تگو . بیارش اینجا .

کدی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد .

گفت پاشومو ... مقصودم بنجیه .

مادر گفت ، سعی نکن بغلش کنی . نمیتونی دستشو بگیر بیارش اینجا .

اینم چیزیه که عقلمت بهش نرسه .

کدی گفت ، میتونم بغلش کنم « دیلسی بذار من بغاش کنم بیرمش

بالا .»

دیلسی گفت « برو ، فلستلی . هنوز تو انقد بزرگ نشدهدی کدی .

پشرو بغل کنی . مگه آقا جاسن بهت نگفت بری پی کارت سروصدا را

نددازی .»

یک چراغ نوك پله ها روشن بود . پدر با پیراهن آنجا بود .

آنطوریکه نگاه میکرد میگفت ساکت باش . کدی گفت :

«مگه مادر مریضه .»

ورش مرا پالین گذاشت و باطاق مادر رفتیم . يك آتش آنجا بود .
روی دیوارها بالا میرفت و پائین میآمد . يك آتش دیگر در آئینه بود .
من بوی ناخوشی را می شنیدم يك پارچه بود که روی سر مادر تا کرده بودند .
گیس مادر روی بالش بود . آتش بآن نمیرسید ، اما روی دستش که انگشتر
هایش میپدیدند ، میدرخشید .

کدی گفت « بیا بمادر شب بخیر بگو . » رفتیم کنار تختخواب .
آتش از آئینه بیرون رفت . پدر از روی تختخواب بلند شد و مرا بلند
کرد و مادر دستش را روی سر من گذاشت .

مادر گفت « ساعت چنده . » چشمهایش بسته بود .

پدر گفت « ده دقیقه بد هفت . »

مادر گفت « هنوز خیلی بوقت خوابش مونده . سحر بیدار میشه ،

منم دیگه نمیتونم يك روز مثل امروزو تحمل بکنم . »

پدر گفت « آروم باش . آروم باش ، دستش را بصورت مادر گذاشت .

مادر گفت « میدونم که جز دردسر چیزی برای شماها نیستم . اما

بهمین زودیها رفتنی ام . اونوقت شماها از شرم خلاص میشین . »

پدر گفت « آروم . من یه دقیقه میبرمش پائین . » مرا بغل کرد .

« بیا بریم داداش . یه دقه بریم پائین . تا وقتی کوتین درس میخونه باید

ساکت باشیم . »

کدی رفت و صورتش را روی رختخواب خم کرد و دست مادر آمد

توی نور آتش . انگشترهایش روی پشت کدی میپدیدند .

پدر گفت مادر مریضه . دیلسی تو رو میبره میخوابونه . کونتن کجاست .

دیلسی گفت ، ورش رفته دنبالش .

پدر ایستاد و رد شدن ما را تماشا کرد . ماصدای مادر را در اطافش

می شنیدیم . کدی گفت « هیس . » جاسن هنوز داشت از پلهها بالا میرفت .

دستپایش در جیبهایش بود .

پدر گفت «همه تون باید امشب خوب باشین و ساکت بمونین که مادرو ناراحت نکنین . کدی گفت «ساکت میمونیم . جاسن دیگه باید ساکت باشی .» بانوک پنجه راه رفتیم .
صدای پشت بام را می شنیدیم . من آتش را در آئینه هم میدیدم .
کدی دوباره بلندم کرد .

گفت «حالا بیا بعد میتونی برگردی پیش آتش . حالا ساکت باش.»
مادر گفت «کانداس .»

کدی گفت «هیس ، بنجی ، مادر یه دقه کارت داره . مثل یه پسر خوب ، بعد میتونی برگردی ، بنجی .» کدی مرا زمین گذاشت و من ساکت شدم .

«مادر بذارین اینجا بمونه . وقتی خوب با آتش نگاه کرد اونوقت میتونین بهش بگین .» مادر گفت «کانداس .» کدی دولا شد و مرا بلند کرد .
تلوتلو خوردیم . مادر گفت «کانداس .»

کدی گفت «هیس ، هنوزم میتونی آتسو ببینی . هیس .»
مادر گفت «بیارش اینجا . واسه تو خیلی گنده است که بغلت کنی . باید دست از این کارور داری . کمرت عیب میکنه . تمام زنهای ما بقدر و قامتشون افتخار کردهن . دلت میخواد شکل رختشورا بشی .»

کدی گفت «زیاد سنگین نیست . میتونم بغلت کنم .»
مادر گفت «خب ، پس من نمیخوام کسی بغلت کنه . یه بچه پنج ساله . نه ، نه ، توی دامن من نه . بذارش سرپا وایسه .»

کدی گفت «اگه شما نگهش دارین ، ساکت میشه.» گفت «هیس .»

میتونی یگراست برگردی بری ، نگاه کن . این نازبالشته . ببین .
 کدی گفت . « بذارین نگاهش کنه ، ساکت میشد . یه دقیقه صبر
 کن تادرش بیارم . بیا بنجی . نگاه کن .
 بآتش نگاه کردم وساکت شدم .

مادرگفت «خیلی روبهش میدین . توو پدردت هردو . نمی فهمین منم
 که باید مکافاتشو پس بدم . بی بی جون جاسن واو نظور لوس کرد ، اونوقت
 دوسال طول کشید تا عادت از سرش بیفته ، منم اونقدر جون ندارم که
 همین کاروبا بنجامین بکنم .
 کدی گفت « شما لازم نیست زحمتشو بکشین . من خوشم میاد
 مواظبتش کنم . مگه ند بنجی .»

مادرگفت « کانداس بهت گفتم که باین اسم صداش نکنی . همون
 بس بود که پدردت اصرار داشت تورو باون اسم عوضی احمقونه صداکنه ،
 من نمیدارم که روی این هم از این اسمها بذارین . اینجور اسمها مبتذله .
 فقط بدرد عوام میخوره . بنجامین .
 مادرگفت « منو نگاه کن .»

گفت « بنجامین . » صورت مرا در دستهایش گرفت وبطرف صورت
 خودش گرداند .

گفت « بنجامین . اون نازبالشو بیر بیرون کانداس .»

کدی گفت « گریه میفته .»

مادرگفت « بهت گفتم اون نازبالشو بیر بیرون . باید دیگه حرف

گوش کنه .»

نازبالش رفت .

کدی گفت « ساکت بنجی .»

مادر گفت «بنجامین، برو اونجا بنشین.» صورت مرا مقابل صورت خودش نگمداشت.

گفت «بس، بس کن.» ولی من بس نکردم و مادر مرا در بازویش گرفت و گریه را سرداد. من هم گریه کردم. بعد ناز بالش برگشت و کدی آنرا روی سرمادر نگمداشت. مادر را روی صندلی عقب کشید و مادر گریه کنان به ناز بالش زرد و سرخ تکیه داد.

کدی گفت «ساکت مادر. برین بالا دراز بکشین تا بشه گفت ناخوشین من میروم دنبال دیلسی.» پدر گفت «کدی.»

مرا بطرف آتش بردومن بشکلپای روشن و صاف نگاه کردم. صدای آتش و پشت بام را میشنیدم.

پدر بغلم کرد. بوی باران میداد. گفت «خب بنجی. امروز کد پسر خوبی بوده.» کدی و جاسن داشتند ذر آئینه کتک کاری میکردند. پدر گفت «اوی، کدی.»

آنها کتک کاری کردند. جاسن گرید را سرداد. پدر گفت «کدی.» جاسن داشت گریه میکرد. دیگر کتک کاری نمیکرد ولی ماکدی را میدیدیم که در آئینه کتک کاری میکرد و پدر مرا زمین گذاشت و توی آئینه رفت و او هم کتک کاری کرد. کدی را بلند کرد. کدی کتک کاری کرد. جاسن کف اطاق خوابیده بود و گریه میکرد. قیچی در دستش بود. پدر کدی را نگمداشت.

کدی گفت «تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرد.» شیکمشو

جرمیدم .»

پدر گفت «کانداس .»

کدی گفت «جرمیدم . جرمیدم .» و کتک کاری کرد . پدر نگهش داشت . کدی بجان لگدزد . جاسن بگوشه آئینه غلطید و از آن بیرون رفت . پدر کدی را آورد کنار آتش . آنها همه بیرون آئینه بودند . تنها آتش توی آئینه بود . مثل آنکه توی یاک در بود .

پدر گفت «بس کن . میخوای حال مادر توی اطاقش بهم بخوره .»
کدی بس کرد . کدی گفت «تمام عروسکهای تو که مو... بنجی و من درست کرده بودیم قیچی کرد . فقط از روی بدجنسی این کارو کرد .»
جاسن گفت «نه .» نشسته بود و گریه میکرد «نمیدونستم مال اوئه خیال کردم چندتا روزنامه کهنه است .»

کدی گفت «حتماً میدونستی : توفقط از روی .»

پدر گفت «هیس .» گفت «جاسن .»

کدی گفت «فردا چندتا برات درست میکنم . یکعالمه درست میکنیم . بین . به ناز بالش میتونی نگاه کنی .»
جاسن آمد تو .

لاستر گفت ، من هی بهت میگم ساکت باش .

جاسن گفت ، باز چیه .

لاستر گفت «هیچی . وختی چیزی بهش نگو میخواد خونهر و رو سرش بذاره . صب تا حالا کارش همین بوده .»

جاسن گفت «پس چرا ولش نمیکنی . اگه نمیتونی ساکتش کنی باید بیریش توی مطبخ . همه نمیتونن مثل مادر خودشونو تو به اطاق جاسن کنن .»

لاستر گفت « نن جون میگه از مطبخ بیرمش بیرون تا شوم و درس کنه . »

جاسن گفت « پس باهش بازی کن ساکت نگهش دار . من باید صبح تا شوم کار کنم تازه شب بیام تو یه دیرونه خونه . » روزنامه را باز کرد و آنرا خواند .

کدی گفت ، میتونی بآتش و آئینه و نازبالش هم نگاه کنی . مجبور نیستی واسه اینکه بنازبالش نگاه کنی منتظر شام بشی . صدای پشت بام را می شنیدیم . صدای جاسن را هم می شنیدیم که پشت دیوار ، بلند غمزه میکرد .

دیلسی گفت « بیا جاسن ، حالا ریگه راحتش میداری هان . »

لاستر گفت « بعله . »

دیلسی گفت « کونتین کجاس . شوم داره حاضر میشه . »

لاستر گفت « من نمدونم . ندیدمش . »^۱

دیلسی رفت . توی راه رو گفت « کونتین^۲ . کونتین ، شوم حاضره . »

صدای پشت بام را می شنیدیم . کونتین هم بوی باران میداد .

گفت ، جاسن چکار کرده .

کدی گفت ، تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرده .

کونتین گفت ، مادر گفته بنجی صداش تکنیم روی قالیچه کنار ما

نست . گفت ، کاش بارون نمیومد . هیچ کاری نمیشه کرد .

کدی گفت ، دعوا کرده ی ، نیست .

کونتین گفت ، چیز ی نبود .

کدی گفت ، معلومه ، پدر میفهمه .

کونتین گفت ، بفهمه . کاش بارون نمیومد .

۱ - در اینجا ضمیر سوم شخص ، کونتین دختر حرامزده کدی است که در

متن انگلیسی برایش ضمیر مفعولی مؤنث her آورده شده و در فارسی معادل

آنرا نداریم . م .

۲ - در اینجا کونتین برادر بزرگ کدی است و این مطلب در متن انگلیسی

با آوردن ضمیر مذکر he روشن شده است . م .

کوئین گفت «مگه دیلسی نکفت شام حاضره.»
لاسترگفت «چرا.» جاسن بکوئین نگاه کرد. بعد دوباره روزنامه
را خواند. کوئین آمد تو. لسترگفت. «گفت داره حاضر میشه.» کوئین
پرید توی صدای مادر. لسترگفت «آقا جاسن.»

جاسن گفت «چیه.»

لاسترگفت «بیس و پنج سنت بدین من.»

جاسن گفت واسدچی.»

لاسترگفت «که امشب برم نمایش.»

جاسن گفت «فکر میکردم دیلسی یه ربع دلاری از فرونی برات
میکیرد.»

لاسترگفت «گرفت. گمش کردم. من و بنجی صب تا حالا دنبالش گشتیم.
میخوان ازش پیرسین.»

جاسن گفت «پس یه دونه ازش قرض کن. من پول مفت ندارم.»

روزنامه را خواند. کوئین بآتش نگاه کرد. آتش توی چشمها
وروی دهنش بود. دهنش سرخ بود.

لاسترگفت «هی خواستم نذارمش بیاد اونجا.»

کوئینگفت «خفدشو.» جاسن بهش نگاه کرد.

جاسن گفت «بهت گفتم اگه یه دونه دیگه با اون یارو نمایش چیه
بینمتم چیکار میکنم.» کوئین بآتش نگاه کرد. جاسن گفت «شنیدی
چی گفتم.»

کوئین گفت «شنیدم، پس چرا نمیکنی.»

جاسن گفت «غصه نخور.»

کوئین گفت «نمی خورم.» جاسن دوباره روزنامه را خواند.

صدای پشت بام را می شنیدم . پدر بجلو خم شد و بکوتنن نگاه کرد .
گفت ، سلام . کی بود .

کوتنن گفت « هیشکی . نداشتن تموم کنیم . معلما نداشتن . »

پدر گفت « باکی بود . میگی . »

کوتنن گفت « چیزی نبود . پسره هم قد خودم بود . »

پدر گفت « خوبه . میشد بگی سرچی بود . »

کوتنن گفت « اون گفت که یه قور باغه توی کشوی خانم معلم میندازه

اونم جرأت نمیکنه کتکش بزند . »

پدر گفت « اوه . خانوم معلم . خوب بعد چی . »

کوتنن گفت « بله . و بعد منم ای یه جوری زدمش . »

صدای پشت بام و آتش و يك صدای فرت فرت از بیرون می شنیدیم .

پدر گفت « توماه توامبر از کجا میخواست قور باغه پیداکنه . »

کوتنن گفت « من نمیدونم . »

صدایشان را می شنیدیم .

پدر گفت « جاسن . » صدای جاسن را می شنیدیم .

پدر گفت « جاسن بیا اینجا . بس کن دیگه . »

صدای پشت بام و آتش و جاسن را می شنیدیم .

پدر گفت « بس کن دیگه . دلت میخواد دوباره کتکت بزوم . » پدر

جاسن را بلند کرد و روی صندلی کنار خودش نشاند . جاسن فرت فرت

میکرد . صدای آتش و پشت بام را می شنیدیم . جاسن کمی بلندتر فرت

فرت کرد .

پدر گفت « یه دفعه دیگه . » صدای پشت بام و آتش را میشنیدیم .

دیلسی گفت، خیله خب، همه تون بیان شوم بخورین.
ورش بوی باران میداد. بوی سگ هم میداد. صدای پست بام و آتش
را می شنیدیم.

صدای راه رفتن تندکدی را می شنیدیم. پدر و مادر بدرنگاه کردند.
کدی تند از جلوی درگذشت. نگاه نکرد. تند راه میرفت.
مادر گفت « کانداس. » کدی ایستاد.

گفت « بله، مادر. »

پدر گفت « هیس، کارولین. »

مادر گفت « بیا اینجا. »

پدر گفت « هیس کارولین. کارش نداشته باش. »

کدی آمد دم درو آنجا ایستاد و پیدر و مادر نگاه کرد. چشمهایش
بمن افتاد و رد شد. من گریه را سردادم. صدای گریه ام بلند شد و بلند
شدم. کدی آمد تو پشت دیوار ایستاد و بمن نگاه کرد گریه کنان بطرفش
رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و من چشمهایش را دیدم و بلندتر گریه کردم
و دامنش را چنگ زدم. او دستهایش را دراز کرد اما من دامنش را چنگ
زدم. چشمهایش دویدند.

ورش گفت، حالا دیگه سمت بنجامینه. میدونی چطو شده سمت
بنجامینه. میخوان سق سیا از آب دربیای. نن جون میگه او نوختا با بازر سمت
اسم به کاکا سیا رو عوض کرد او نوخ یارو کشیش شسد. وختی نیگاش کردن
دیدن اونم سق سیا از آب دراومده. با اینکه پیشترش سق سیا نبود. او نوخ

۱- Bluegum که بفارسی سق سیاه ترجمه کرده ایم در فولکلور سیاهان

امریکا نشان مشخصه یک جادوگر است. میگویند گزش سیاه پوست سق سیا
باعث مرگ میشود. -م.

به شب زیرمهتاب زنش تو چشاش نیگا کرد و بجه اش سق سیا در اومد. اونوخ به شب که بجه هاش که هفت هشت تا سق سیا بودن داشتن دورخونه اش میدویدن دیگه اون برنگشت. شکارچیا استقونا شو توی جنگل پیدا کردن. میدونی کیا خورده بودنش. همون بجه های سق سیا.

توی راهرو بودیم. کدی هنوز داشت بمن نگاه میکرد. دستش جلوی دهنش بود. ومن چشمهایش را دیدم و گریه کردم. از پله ها بالا رفتیم. و دوباره جلوی دیوار ایستاد، بمن نگاه کرد و من گریه کردم. باز رفت، من هم گریه کنان رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و بمن نگاه کرد. در اطاقش را باز کرد ولی من دامنش را چنگ زدم و بحمام رفتم و او جلوی در ایستاد و بمن نگاه کرد. بعد بازویش را جلوی صورتش گذاشت و من هاش دادم و گریه کردم.

جاسن گفت، چیکارش داری. نمیتونی راحتش بذاری. لاستر گفت، کاریش ندارم. صب تا حالا کارش همین بوده. کتک میخواد. کونتین گفت، دلش میخواد بفرستش جاکسن. چطور کسی میتونه تو به همچی خونه ای زندگی کنه.

جاسن گفت، خانوم کوچولو، اگه از اینجا خوشت نیاد بهتره بزنی بچاک.

کونتین گفت، غصه نخور، همین کارو میکنم.

ورش گفت «یه کم بکش عقب که من بتونم پاهامو خوش کنم.» کمی مرا بعقب زور داد. «حالا عربده توسرنده. هنوز می تونی بیبینیش. جز این کاری نداری بکنی. تو که مٹ من مجبور نبودی زیر بارون بری بیرون، خوشبخت بدنیا اومده ای خودتم نمیدونی.» جلوی آتش به پشت دراز کشید.

ورش گفت «میدونی چطو شده که حالا اسمت بنجامینه. مامانت

خیلی بتو مینازه، نن جون میگه . »

ورش گفت « همونجا آروم باش بذا من پاهامو خش کنم . وگرنه میدونی که چیکا میکنم . پوس ازسرت میکنم . »

صدای آتش و پشت بام و ورش را می شنیدیم .

ورش فرز بلند شد و پاهایش را جمع کرد . پدرگفت « راحت باش ،

ورش . »

کدی گفت « امشب غذاشو من میدم . بعضی وقتا که ورش غذاشو میدم
گریه میکند . »

دیلسی گفت « این سینی رو ببر بالا زود برگرد غذای بنجی رو بده . »

کدی گفت « نمیخواهی کدی غذا تو بده . »

کونتنین گفت ، حتماً باید اون دم پائی کثیفو روی میز بذاره چرا غذا شو
تو مطبخ بهش نمیدین بخوره . مثل اینکه آدم با خوک هم خوراک باشه .

جاسن گفت ، اگه از غذا خوردن ما خوشت نیما ، بهتره سر میز نیای .

از روسکاس بخار بیرون میامد . جلوی اجاق نشسته بود . در فر باز
بود و روسکاس پاهایش را در آن گذاشته بود . از کاسه بخار بیرون میامد .
کدی راحت قاشق را توی دهن من گذاشت . طرف توی کاسه يك لکه
سیاه بود .

دیلسی گفت ، خوب ، دیگه اسباب زحمتتون نمیشه .

از نشانه پائین تر رفت ، بعد کاسه خالی شد . کاسه رفت . کدی گفت
« امشب گشتم شده . » کاسه برگشت و من لکه را ندیدم . بعد دیدم . کدی گفت
« امشب داشت از گشنگی هلاک میشد . بین چقدر خورده . »

کونتنین گفت ، آره ، همینکه که گفتم ، شماها میفرستینش بیرون که زاغ

سیاه منو چوب بزنه. من از این خونه بیزارم. فرار میکنم میرم .

روسکاس گفت « تا صب میخواد بارون بیاد. »

جاسن گفت ، خیلی از این فرارا کرده ی . ولی اقدر دور نرفته ی که بشام نرسی.

کونتین گفت ، ببین اگه فرار نکردم برم.

دیلسی گفت « بعد نمدونم چیکا میخوام بکنم. حالا چون تو کفلم گرفته که نمیتونم تکوم بخورم . سر شب تا حالا از اون پلمها بالا و پائین رفتام . »

جاسن گفت ، اگه بکنی یم من تعجب نمیکنم . هر کاری تو بکنی واسه من تعجب نداره.

کونتین دستمال پا سفره اش را روی میز انداخت.

دیلسی گفت ، جلو دهن تو بگیر جاسن رفت و دست بگردن کونتین انداخت . گفت ، بیشین عزیز چون باهاس از خودش خجالت بکنه که چیزائی رو که تقصیر تو نیس بگردنت میذاره .

روسکاس گفت « باز دیلسی داره بد دهنی میکنه، آره . »

دیلسی گفت « دهن تو بیند. »

کونتین دیلسی را هل داد و بجاسن نگاه کرد . دهنش سرخ بود . همانطور که بجاسن نگاه میکرد لیوان آبش را برداشت و دستش را عقب برد. دیلسی دستش را گرفت با هم کلنجار رفتند. لیوان روی میز شکست و آب رفت توی میز. کونتین داشت میدوید .

کدی گفت « مادر دوباره حالش بهم خورده. »

دیلسی گفت « معلومه که بهم میخوره. این هوا همدمرو ناخوش میکنه.

بسر، کی میخوای دس از خوردن بکشی . »

کونتین گفت ، ذلیل بشی، ذلیل بشی، صدای دویدنش را روی پله هامی شنیدیم.

بکتابخانه رفتیم.

کدی نازبالش را بمن داد و من میتوانستم بنازبالش و آئینه و آتش

نگاه کنم .

پدرگفت « تا وقتی کوتین درسشو میخونه باید ساکت باشیم . چکار

میکنی ، جاسن . »

جاسن گفت « هیچکار . »

پدرگفت « پس همونو بیا اینجا بکن . »

جاسن از گوشه بیرون آمد .

پدرگفت « چی میجوی . »

جاسن گفت « هیچی . »

کدی گفت « باز داره کاغذ میجوه . »

پدرگفت « بیا اینجا جاسن . »

جاسن انداخت توی آتش . کاغذ جز کرد ، از هم باز شد ، سیاه شد .

بعد خاکستری بود . بعد دیگه نبود . کدی و پدر و جاسن روی صندلی مادر

بودند . چشمهای جاسن بسته و باد کرده بود و دهانش تکان میخورد ، سر

کدی روی شانه پدر بود . موهایش مثل آتش بود و نقطه های کوچک آتش در

چشمش بودند . و من رفتم و پدر مرا هم بلند کرد و روی صندلی گذاشت

و کدی مرا نگه داشت . بوی درختها را میداد .

بوی درختها را میداد توی گوشه تاریک بود ولی من پنجره را میدیدم .

آنجا چندک زدم ، دم پائی دستم بود ، من آنرا نمیدیدم ، ولی دستهایم آنرا

میدیدند ، صدای شب شدن را می شنیدم و دستهایم دم پائی را میدیدند ، اما

من خودم را نمیدیدم ، اما دستهایم دم پائی را میدیدند و من آنجا چندک

زده بودم و صدای تاریک شدن را می شنیدم .

لاستر گفت، بفرما. ببین چی دارم. بمن نشانش داد. میدونی از کجا آوردمش. کونتین خانوم بهم داد. میدونسم نمتونن جلو مو بیگیرن. اینجا چیکا میکنی. فکر کردم در رفته‌ی رفته‌ی بیرون. امروز کم‌زار زده‌ی که حالا اومده‌ی تو این اطاق خالی قایم شده‌ی که من و من‌کنی وزر زرا بندازی. بیا برو تو رختخواب تا من بتونم هنوز شروع نشده برسم اونجا. امشب دیگه نمتونم تا صب خودمو مسخره تو بکنم همچی که اون بوقا جیغ اول و بزین من رفته‌م

با طاقمان نرفتم.

کدی گفت « اینجا سرخک در میاریم. چرا باید امشب اینجا

بخوابیم. »

دیلسی گفت « واست چه توفیر میکنه کجا بخوابی. » در را بست و شروع بکندن لباس من کرد. جاسن گریه را سرداد. دیلسی گفت « ساکت. » جاسن گفت « من میخوام پیش بی بی جون بخوابم. »

کدی گفت « بی بی جون مریضه وقتی خوب شد میتونی پهلوش بخوابی. »

مگه نه، دیلسی. »

دیلسی گفت « دیگه بسه. » جاسن ساکت شد.

کدی گفت « لباس مباسای خوابمون اینجا ست. انگار اسباب‌کشی

کردیم. »

دیلسی گفت « بهتره تنت کنی. دگمه‌های جاسن و واکن. »

کدی دگمه‌های جاسن را باز کرد. جاسن گریه را سرداد.

دیلسی گفت « مگه کتک دلت میخواد. » جاسن ساکت شد.

مادر توی راهرو گفت، کونتین.

کونتین پشت دیوار گفت، چیه. شنیدیم که مادر در را قفل کرد. سرش

را از در اطاق تو آورد و روی تختخواب دولاشد و پیشانی مرا بوسید.

مادر گفت ، وقتی خوابوندیش برو از دیلسی بیوس این به کیسه آب داغ من بر اش خیلی زحمت داره. بهش بگواغه خیلی زحمت داره سعی میکنم از خیرش بگذرم . بهش بگو فقط میخوام بدونم .
لاستر گفت ، چشم . بیا . شلوار تو در آره .

کوتین وورش تو آمدند . کوتین ورش را برگردانده بود . کدی گفت « واسه چه گریه میکنی . »

دیلسی گفت « ساکت . حالا همه تون لخ شین . ورش ، توام میخوای برو خونه . »

من لباسم را در آوردم . بخودم نگاه کردم و گریه را سر دادم . لاستر گفت ، ساکت ، فایده نداره دنبالشون بگردی . رفتن . اگه اینجوری بکنی دیگه واست توند نمگیریم . لباس خوابم را تنم کرد . من ساکت شدم ، بعد لاستر دست کشید ، و سرش بطرف پنجره بود . بعد لب پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد . برگشت و بازوی مرا گرفت . گفت ، اینهاش ، داره میاد دیگه ساکت باش .

رفتم کنار پنجره و به بیرون نگاه کردیم . چیز از پنجره اطاق کوتین بیرون آمد و رفت لای درخت . تکان خوردن درخت را تماشا کردیم . تکان از درخت پائین رفت . بعد بیرون آمد و رفت آنطرف چمن و ما رفتنش را تماشا کردیم . بعد نمیدیدیمش . لاستر گفت ، بیا بریم . اینم صدای بوقا حالا تا حوصله واسادن دارم برو تورختخواب بخواب

دو تا رختخواب بود . کوتین توی آنیکی رفت . صورتش را بطرف دیوار برگرداند . دیلسی جاسن را هم پهلوش خواباند . کدی لباس را در آورد .

دیلسی گفت « یدنیگا به تنکعات بکن . باهاس خوشحال باشی که مامانت ندیده ت . »

جاسن گفت « من که چغلیشو کرده‌م. »
 دیلسی گفت « میدونسم که میکنی. »
 کدی گفت « خوب، از این کارچی گیرت اومد. فصولباشی. »
 جاسن گفت « چی گیرم اومد. »
 دیلسی گفت « چرا لباس خوابتو نبوشیده‌ی. » رفت و کمک کرد تا
 کدی کرس و تنک‌ه‌اش را درآورد.
 گف « نیگاش کن. » تنکه را مچاله کرد و محکم به پشت کدی
 مالید. گفت « پاک به تنت خیس شده. اما امشب حموم خبری نیس. بیا. »
 لباس خواب کدی را تنش کرد و کدی از تخت بالا رفت و داخل رختخواب
 شد و دیلسی بطرف دررفت و ایستاد و دستش را روی چراغ گذاشت. گفت
 « حالا همتون ساکت باشین. میشنفین. »
 کدی گفت « خیلی خب. مادر امشب هم نمیاد. پس هنوزم باید حرف
 منو گوش کنین. »
 دیلسی گفت « آره. حالا بخواب. »
 کدی گفت « مادر ناخوشه. اون و بی بی جون هر دو ناخوشن. »
 دیلسی گفت « هیس. بخواب. »
 اطاق سیاه شد بجز در. بعد در سیاه شد. کدی دستش را روی من
 گذاشت و گفت « هیس. موری. » آنوقت من ساکت ماندم. خودمان را
 می شنیدیم. تاریکی را می شنیدیم.
 تاریکی رفت و پدر بما نگاه کرد. بکوتین و جاسن نگاه کرد بعد
 آمد و کدی را بوسید و دستش را روی سر من گذاشت.
 کدی گفت « مادر خیلی حالش بده. »

پدر گفت « نه. از موری مواظبت میکنی. »

کدی گفت « بله. »

پدر بطرف دررفت و دوباره بپا نگاه کرد. بعد تاریکی برگشت و پدر سیاه توی درایستاد و بعد در دوباره سیاه شد. کدی مرا نگهبانت و من همدمان را و تاریکی را و یک چیزی را که بویش بدماغم میخورد می شنیدم. و بعد پنجره ها را میدیدم، آنجا که درختها وزوز میکردند. بعد تاریکی داشت میرفت توی شکلهای صاف و روشن، همانطور که همیشه میرود، حتی وقتی کدی میگوید که من خواب بوده ام.